

شِدِ آبِیاری

سلام من حسین هستم و می‌خوام یکی از
عجیب‌ترین اتفاقات زندگیم رو براتون
تعریف کنم

همیشه وقتی بچه‌ها توی سایت‌ها دنبال
داستان ترسناک ایرانی می‌گردند با خودم
می‌گم ای کاش می‌دونستن واقعیت چقدر
می‌تونه وحشتناک‌تر باشه

من توی یکی از روستاهای باصفا اما پر از
رمز و راز اصفهان به دنیا اومدم و همونجا
بزرگ شدم

توی روستای ما از همون بچگی قصه‌های
زیادی درباره از ما بهتران و موجودات نامرئی
شنیده بودم

پیرمردهای روستا همیشه شب‌های زمستون
دور کرسی از تجربیات خودشون و رویارویی
با این موجودات حرف می‌زدند
من همیشه با دقت گوش می‌دادم و تو دلم
می‌ترسیدم اما تا سن بیست و چهار
سالگی هیچ‌وقت با چشم خودم چیزی
ندیده بودم

اما این تجربه‌ای که می‌خوام نقل کنم
دقیقا برای خود بنده تو مرداد ماه سال هزار
و چهارصد و چهار اتفاق افتاد

اون سال من حدود پنج جریب زمین رو لوبیا
کاشته بودم و تمام امیدم به همون
محصول بود

توی روستای ما سیستم آبیاری به
صورت غرقابی هست و کسایی که کشاورز
هستند خوب می‌دونن این یعنی چی
تو آبیاری غرقابی حتما باید خودت
بالاسر آب باشی وگرنه آب هرز می‌ره و کل
زحمتت به باد می‌ره

ما یه استخر بزرگ هم داریم که آب چشمه رو
توش ذخیره می‌کنیم تا با فشار
بیشتری زمین و درخت‌ها رو آب بدیم
اون سال به خاطر خشکسالی شدیدی که
منطقه رو گرفته بود ما با کمبود
وحشتناک آب مواجه بودیم
هر قطره آب برامون حکم طلا رو داشت و هر
کاری می‌کردیم تا جلوی هدر رفتنش رو
بگیریم

به خاطر آفتاب سوزان و تبخیر زیاد
تصمیم گرفتم که برخلاف همیشه
آبیاری رو از ساعت شش عصر به بعد شروع
کنم

پیش خودم گفتم اینطوری لوبیا تو
خنکای شب بهتر آب می‌خوره و زمین هم
رطوبت رو بیشتر نگه می‌داره

قبلا هم پیش اومده بود که شب‌ها برای

آبیاری برم اما همیشه یا بابام همراهم بود
یا یکی از برادرهام
ولی اون روز شوم همه به شدت درگیر کارهای
خودشون بودن و هیچکس نمی‌تونست با
من بیاد

من هم که چاره‌ای نداشتم دل به دریا زدم و
گفتم خودم تنهایی می‌رم و زود برمی‌گردم
بافت روستای ما یه جوریه که مزارع
پایین‌دست همه چاه آب دارن و حسابی
پرتردد و شلوغ هستن

اون پایین پر از آدم و تراکتور و موتور آب
هست و اگه نصفه شب هم بری اصلا
احساس ترس نمی‌کنی
اما زمین‌های ما تو قسمت‌های بالای روستا و
درست چسبیده به سینه کوه قرار دارن
اونجا خبری از چاه نیست و آب از چشمه‌های
دائمی که از دل کوه می‌جوشن تامین می‌شه
روزهای روشن هم به زور می‌تونن آدمی رو اونجا
ببینی چه برسه به شب که تاریکی
مطلق می‌شه

محیطش خیلی باصفاست اما شب‌ها یه
سکوت سنگین و خوف‌آور کل کوهستان رو
می‌گیره

بگذریم از این حرف‌ها و برگردیم به همون
غروب مرداد ماه
من ساعت شش عصر رسیدم بالا و بعد از

کمی استراحت دریچه استخر رو باز کردم تا
آب به سمت زمین هدایت بشه
صدای شرشر آب که توی جوی خاکی راه
افتاد یه حس طراوت و خنکی خاصی به اون
هوای گرم داد
زمین لوبیا قسمت به قسمت و
کرت‌بندی شده بود و پر شدن هر قسمت
زمان زیادی می‌برد
من بیل به دست بالا سر آب ایستاده
بودم و کرت‌ها رو یکی‌یکی باز و بسته
می‌کردم

وقتی حسابی مشغول کار شدم اصلا
نفهمیدم زمان چطور گذشت تا اینکه یهو
هوا تاریک تاریک شد
به ساعت گوشیم نگاه کردم و دیدم
ساعت از نه شب هم گذشته و هنوز یه مقدار
از زمین مونده
برای اینکه خستگیم در بره یه قلیون
مشتی دم کرده بودم و کنار یه آتیش
کوچیک گذاشته بودم
هر وقت فرصت می‌کردم می‌رفتم کنار
آتیش و یه کامی می‌گرفتم و دوباره
برمی‌گشتم سر آب

تو اون گرمای کلافه‌کننده تابستون
نسیم خنکی از سمت کوه می‌وزید که
خیلی آرامش‌بخش بود

صدای یکنواخت و آرام آب تو دل شب با
صدای سوختن هیزم‌های آتیش قاطی شده
بود
سرم رو که بالا می‌آوردم آسمون پر از ستاره
بود

همه چیز دست به دست هم داده بود تا اون
قلیونی که می‌کشیدم به بهترین
قلیون عمرم تبدیل بشه
اصلا احساس تنهایی نمی‌کردم و غرق در
آرامش بودم غافل از اینکه طبیعت داره
نقشه دیگه‌ای برام می‌کشه
بی‌خبر از اینکه فقط چند دقیقه بعد قرار
بود هولناک‌ترین کابوس زندگیم رو با
چشمای باز ببینم
تقریبا دیگه کار زمین داشت تموم می‌شد
و خیالم راحت شده بود
فلکه اصلی آب رو بستم تا همون ته‌مانده
آب توی جوی بقیه زمین رو سیراب کنه
اومدم کنار آتیش نشستم و با خودم
گفتم این هوا خیلی حال می‌ده بذار یه بار
دیگه قلیون بار کنم
زغال‌ها رو سرخ کردم و تنباکو رو گذاشتم و
وقتی شروع کردم به کشیدن حدود ده
دقیقه‌ای گذشته بود
که یک‌دفعه یه صدای خیلی عجیب و غریب
به گوشم خورد

انگار صدای هیاهوی یه جمعیت بزرگ بود
مثل وقتایی که تو یه بازار شلوغ قدم
می‌زنی

در حالی که تا چند ثانیه قبل اونجا غرق در
سکوت مطلق کوهستان بود

با تعجب به اطرافم نگاه کردم اما تو نگاه
اول جز تاریکی شب و نور ضعیف آتیش
هیچی ندیدم

چشم‌ام رو ریز کردم و به سمت بالا یعنی
دقیقا همونجایی که چشمه از کوه درمیومد
خیره شدم

چیزی که دیدم هنوزم وقتی بهش فکر
می‌کنم مو به تنم سیخ می‌شه و نفسم
به شماره می‌افته

توده‌هایی شبیه مه غلیظ از سمت بالای
کوه با سرعت عجیبی داشتن پایین
می‌اومدن

نمی‌تونم درست و دقیق تفسیرشون
کنم چون شکل هندسی مشخصی نداشتن
و خیلی سخت دیده می‌شدن

انگار یه دود سفید و متراکم بودن که
مثل تیر از کمون دررفته به سمت پایین
سرازیر شده بودن

در همون لحظه دیدم از سمت پایین زمین هم
توده‌های دیگه‌ای دارن به سمت بالا می‌رن
این توده‌های پایینی خیلی سیاه‌تر و

تاریک‌تر از اون بالایی‌ها بودن و حس
وحشتناکی داشتن
من فقط هاج و واج و با دهن باز داشتم به
این منظره خیره می‌شدم و حتی
نمی‌تونستم پلک بزنم

چند ثانیه بعد این توده‌های مه مانند و
سایه‌های سیاه تو فاصله بیست قدمی
من به هم رسیدن
وقتی با هم آمیخته شدن و انگار که با هم
درگیر بشن یه صداها‌ی کرکننده‌ای بلند
شد

صداهایی به شدت مهیب که شبیه
فریادهای زجرآور گربه‌ها و زوزه شغال‌های
گرسنه تو شب بود
اما صد برابر از اون‌ها بدتر و خراشیده‌تر
جوری که تا حالا تو هیچ کجای دنیا همچین
صدای وحشتناکی نشنیده بودم

اون نقطه‌ای که این توده‌ها با هم درگیر شده
بودن فقط چند متر با من فاصله داشت
بعضی از این سایه‌ها بعد از قاطی شدن با
هم حتی تا چند قدمی من هم کشیده شدن
نزدیک بود از ترس سکته کنم و تمام
بدنم در یک لحظه قفل شده بود
انگار ده روز تمام بدون آب و غذا رفته باشی
کارگری و دیگه هیچ انرژی تو تنت نمونده
باشه

مثل یک آدم فلج سر جای خودم میخکوب
شده بودم و واقعا کنترل دست و پام دست
خودم نبود

تو همون حال و هوای وحشتناک و تو اوج
ناامیدی یه صدای خیلی واضح و رسا تو
سرم پیچید و زمزمه کرد که فقط فرار کن
تمام شجاعت و توان باقی‌مونده‌ام رو تو
پاهام جمع کردم و به سمت پایین روستا
شروع کردم به دویدن
فقط می‌دویدم و حتی یک بار هم جرات
نکردم سرم رو برگردونم و پشتم رو نگاه
کنم

باور کنید اون شب اگر با اون سرعت تو
مسابقات جهانی دو شرکت می‌کردم رکورد
همه دونده‌ها رو می‌شکستم
روستای ما تا اون مزرعه بالای کوه حدود چهار
کیلومتر فاصله داشت اما من تو زمان
خیلی کوتاهی رسیدم
نفس‌نفس‌زنان رسیدم در خونه و فقط
محکم به در کوبیدم و همونجا رو زمین
افتادم
پدر و برادرم سراسیمه اومدن بیرون و من رو
از رو زمین جمع کردن و بردن تو خونه
نمی‌تونستم درست حرف بزنم و فقط با
صدای لرزان گفتم تو رو خدا فقط بذارید
بخوابم

از بس دویده بودم و خسته و کوفته بودم
تمام بدنم مخصوصا کمر و سرم و گردنم
تیر می کشید
همونجا کنار اتاق افتادم و از هوش رفتم
من همیشه عادت داشتم ساعت شش صبح
بیدار بشم اما فردای اون روز ساعت دوازده
ظهر به زور چشمام رو باز کردم
خانواده‌ام فکر می کردند که من با دوستانم
مشروب خوردم و این حال بدم به خاطر سیاه
مستی هست

هی من رو سرزنش می کردن و می گفتن چرا
اینقدر زیاده روی کردی اما من اصلا تو حال
خودم نبودم
بدنم مثل آتیش تو تب می سوخت و چند
ثانیه بعد یهو از شدت سرما می لرزیدم
بدن درد شدید و کمبود انرژی امونم رو
بریده بود و توان حرف زدن نداشتم
حدود یک هفته کامل من تو همین وضعیت
بودم و تو تب و هذیان می سوختم
البته روزهای بعد شدت دردم کمتر شد ولی
باز هم وضعیتم حسابی وخیم بود و رنگ
به رو نداشتم

تا اینکه خانواده‌ام وقتی دیدن دکتر
رفتن هم فایده‌ای نداره رفتن پیش یکی از
قدیمی‌های روستا
بالاخره یک سرکتاب برام باز کردن تا

بفهمن چله‌ای چیزی به جونم افتاده یا نه
کسی که سرکتاب رو باز کرده بود فقط
یه جمله به بابام گفته بود
گفته بود پسرت در زمانی نامناسب در
مکانی نامناسب حضور داشته و وسط
دعوای اونا گیر افتاده

پیرمرد دیگه بیشتر از این جزئیات رو
نگفته بود و فقط یه سری دعا برای رفع
این بلا داده بود
بعد از گذشت حدود بیست روز من کم‌کم
رنگ سلامتی رو دیدم و حالم بهتر شد
اما اثرات روانی اون شب وحشتناک هنوزم
که هنوز به من مونده
بعد از اون اتفاق دیگه هیچ‌وقت جرات
نکردم شب‌ها تنهایی برای آبیاری به اون
زمین بالایی برم

هر وقت هم که روزها می‌رم اونجا ناخودآگاه
نگاهم به اون قسمتی می‌افته که توده‌ها
با هم درگیر شدن
هنوز که هنوز به خودم فکر می‌کنم و می‌گم
خدایا اون شب اونجا واقعا چه خبر بود
اون صدایی که تو ذهنم بهم گفت فرار کن
از کجا اومد و مال کی بود
خیلی وقت‌ها داستان ترسناک واقعی
می‌خونم که توش شاخ و دم و پیرزن‌های
وحشتناک هست

اما در اون شب من نه موجودی با چهره عجیب
دیدم نه شاخی نه پیرزنی فقط همون
توده‌های مه مانند بودن که روحم رو تسخیر
کردن

خیلی ممنون از شما دوستان عزیز که وقت
گذاشتید و این تجربه تلخ و واقعی من رو
خوندید

سعی کردم همه چیز رو همونطور که اتفاق
افتاده بود براتون بنویسم
اگر نظر یا انتقادی درباره این ماجرا دارید
خوشحال می‌شم از قسمت پیشنهادات
سایت بهمون اعلام کنید